

شهید حسن سوزنده




ازتباطیر علی
سازمان جامع سواددالن و دوزارتشمید استان بوشهر

سیاوش	نام پدر
۱۳۴۵/۱۲/۲۱	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۶/۰۲/۱۰	تاریخ شهادت
سلمچه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
سرباز زمینی ارتش	نوع عضویت
—	شغل
سوم راهنمایی	تحصیلات
برازجان	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

در سال ۱۳۴۵ در یکی از روستاهای اطراف برازجان «ابوالفیروز» در خانواده ای متدین و مذهبی دیده به جهان گشود. پدرش با توجه به عشق و علاقه خاصی که نسبت به اهل بیت و ائمه اطهار (ع) داشت نام او را حسن گذاشت. او همانند دیگر هم سالانش در سن ۶ سالگی پا به عرصه علم و دانش گذاشت و دوران ابتدایی را در دبستان روستای سرکره با موفقیت پشت سر گذاشت. وی در بین همکلاسی هایش فردی ساکت، آرام و با متانت بود. پس از پایان دوره ابتدایی همراه با خانواده اش به برازجان آمده و در این شهر به تحصیلات خود ادامه داد و دوران راهنمایی را تا سال دوم در مدارس راهنمایی مدرس و شهید نواب صفوی گذراند. وضعیت اقتصادی خانواده و فشار مالی، حسن را از ادامه تحصیل بازداشت. اما او که علاقه فراوانی به کسب علم و دانش داشت، حاضر نبود با آموزش علم و معرفت فاصله بگیرد.

هر چند در مغازه پدرش مشغول به کار شد، اما برای شرکت در امتحانات متفرقه ثبت نام کرد و روزها همراه با فروشنده‌گی و کمک به امرار معاش پدر، درسهای خود را هم می خواند، تا این که موفق به اخذ مدرک سیکل خود شد. اما گویا روزگار با او سر ناسازگاری داشت. فشارهای مالی و روحی - روانی بر او غالب شد و او به ظاهر از مدرسه و کلاس درس فاصله گرفت. تا این که در سن هیجده سالگی عازم خدمت مقدس سربازی شد. پس از طی دوره آموزشی در تهران به جبهه های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. هنوز هفت ماه از خدمت سربازی او نگذشته بود که عملیات پر افتخار کربلای پنج آغاز گردید. شهید سوزنده نیز عاشقانه مأموریت حضور در خطرناک ترین رویا رویی ها را پذیرفت. تا این که در همان عملیات در تاریخ ۱۰/۲/۶۶ در منطقه عملیاتی شلمچه به فیض عظمای شهادت نائل شد.

خاطرات

«در ذهن زمان»

«امدادگر کوچک»

از دوران کودکی، مردانگی را تجربه کرد. کودکی شش‌هفت ساله می‌بایست روزها ۵ تا ۶ کیلومتر راه را برای رسیدن به مدرسه طی کند. تصورش مشکل است. با پای پیاده از یک روستا به روستای دیگر رفتن و درس خواندن آن هم برای کودکی که شش سال بیشتر ندارد.

آن روز عصر آسمان نیمه ابری بود. حسن مثل روزهای دیگر آماده بود تا یک روز درسی دیگر را با پیاده روی طولانی — که حالا دیگر برایش عادی شده بوده — سپری کند. کلاس‌ها تمام شد و زنگ تعطیلی مدرسه به صدا درآمد. دانش‌آموزان هلهله کنان از در مدرسه به سوی خانه‌های خود دویدند. آسمان اما سر ناسازگاری داشت. هر چند که او هم خود را آماده می‌کرد تا با غرش ابرهایش باران رحمت خود را فرو فرستد و مردم را خوشحال کند، اما برای حسن که اکنون کلاس دوم دبستان است و دوست کوچک‌ترش که کلاس اول دبستان، کمی ترسناک بود.

مقداری از راه که آمدند خورشید هم غروب کرد. حالا دیگر باران و تاریکی همه مسیر راه را فرا گرفته بود. شدت باران به حدی بود که دوست کوچک حسن قادر به ادامه راه نبود. ولی حسن آن مرد کوچک حاضر نبود دوستش را تنها بگذارد و خود به خانه برسد. تصمیم گرفت او را در زیر سر پناهی جا بدهد تا خود به خانه برسد و بزرگ‌ترها را خبر کند اما... اگر سیلاب بیاید چه؟ اگر آن دوست کوچکی برسد و در همین حالت فکری به خاطرش رسید. نگاهی به دوستش که اکنون لباسهایش خیس شده بود انداخت و او را دل‌داری داد: «ترس من تو را به خانه می‌رساند. بعد خم شد و دوستش را به کول خود گرفت و تمام راه را لنگان لنگان اما با عزمی استوار طی کرد. وقتی به خانه رسیدند پاسی از شب گذشته بود. اهالی محل همگی حسن را تحسین کردند. حسن از فرط خستگی و سرما خوردگی پنج روز را در بستر بیماری خوابید.

«این همه پول»

خم شد و کیف پولی را که در خیابان روبروی مغازه پدرش افتاده بود، برداشت آن را به داخل مغازه برد و در کیف را با هیجان باز کرد. چشمانش از تعجب برق زد: «این همه پول!» هر چه می‌شمرد کم نمی‌شد. دویست و هفتاد هزار تومان یعنی حدود بیست و هفت میلیون ریال این موقع با خود فکر کرد: مقداری از این پول را برای خودم بردارم یا اصلاً آن را جایی مخفی کنم و کم کم خرج کنم. اما یک باره به خود نهیب زد: این چه فکری است حسن؟ بیچاره صاحب این کیف الان در چه حالی است؟ کیف را درون دخل مغازه گذاشت و منتظر آمدن پدر شد. وقتی پدرش آمد بعد از این که جواب سلام او را داد و با هم خوش و بشی کردند، پرسید: حسن آقا وضع کار و بار چگونه؟

و حسن خنده‌ای کرد و گفت: خیلی خوب بابا. امروز ۲۷۰ هزار تومان کاسبی کرده‌ام و بعد در حالی که پدر را در تعجب گذاشته بود، بدون این که منتظر عکس العمل پدر شود، به طرف دخل رفت و کیف پولی را که پیدا کرده بود به پدر داد.

بعد از یک ماه، شخصی که نگرانی از چهره اش پیدا بود به مغازه وارد شد و با ناباوری گفت: ببخشید آقا در رابطه با این اطلاعیه‌ای که روی در مغازه زده‌اید، مزاحم شده‌ام.

— بله بفرمائید!

— من یک ماه پیش مقداری پول گم کرده‌ام می‌خواهم بینم این پولهایی که شما پیدا کرده‌اید، مال من نیست؟

— اشکال نداره آقا، شما نشانی‌ها را بدهید اگر مال شما بود، تقدیم می‌کنیم.

...

و بعد

مرد در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و خدا را شکر می‌گفت، روی آقا سیاوش را بوسید. سیاوش اما گفت: باید از حسن آقا تشکر کنی که کیف پول شما را پیدا کرد و به مغازه آورد.

از زبان دایی شهید:

یک ماه قبل از آمدن محرم لباس سیاه خود را آماده می کرد. شبهای دهه اول محرم تا پاسی از شب در مسجد در حال عزاداری و خدمت به عزاداران اباعبدالله بود. دو ماه قبل از شهادتش که به مرخصی آمده بود، قبل از عزیمت به جبهه برای خداحافظی نزد من آمد. با حالتی خاص نگاهی به من کرد و گفت: دایی جان خواب دیده ام که شهید شده ام. به احتمال زیاد این بار بر نخواهم گشت. از شما می خواهم که تا زنده هستید، خانواده ام را فراموش نکنید. و مانند خانواده خودت به آنها نگاه کنید. هیچ وقت صله رحم را قطع نکنید. با آنها در رفت و آمد باشید. از طرف من از همه کسانی که به گردن من حق دارند حلالیت بطلبید و برای شادی من تا آنجا که می توانید به نیازمندان کمک کنید.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران